

هوالکاتب

طرح فیلم نامه سریال

# {{ زمانی برای مرد شدن }}

// در حوزه کودک و جنگ //

نویسنده:

علیرضا حنیفی

// کلیت قصه، روی زندگی پسر بچه ای به نام مراد است. او برای یافتن پدر و آوردنش به خانه ناچاراً به منطقه جنگی می رود. پدر را پیدا نمی کند- اما ناخواسته وارد جنگ می شود- و تا زمان یافتن پدر ناچار است که در کنار مردان جنگی و پسر بچه هایی که همسن و سال خودش است شکل دیگری از زندگی را تجربه کند. و متوجه قدرتهای پنهان در وجود خودش که خداوند به ودیعه نهاده بشود. بعد از پیدا کردن پدر دیگر راضی به بازگشت نیست. و می ماند که جای پدر خالی نماند. تا بازگشت پدر در چند موقعیت ساده ولی پیچیده جنگی نیز قرار می گیرد که در آخرین آنها اسیر می شود. بعد از بازگشت از اسارت او درس زبان و درس مهندسی را در اردوگاه از دیگر اسرا یاد گرفته. و حالا او نقشه هایی را با خود آورده که در آباد کردن و تحول روستا ماثر است.

### ( خصوصیات خاص قهرمان قصه )

- یک: تاریکی را دوست ندارد.
- دو: صدای بسیار بلند تمرکز او را به هم میزند.
- سه: به راندن تراکتور آشنایی دارد.
- چهار: کم و بیش به خاطر مریضی مادرش و به کمک دکتر بهداری روستا با کمکهای اولیه آشنایی پیدا کرده. و آمبول زدن را بلد است.
- پنج: با زایمان حیوانات محلی آشنایی دارد.
- شش: به خاطر اینکه یکی از افراد فامیل کرد زبان است. با کلماتی از کردی آشنایی دارد. و همین آشنایی با زبان ترکی و کردی او را در منطقه معروف و پیام های رمز را با بیسم او میفرستد.

// هر یک از این خصوصیات در شکل گیری شخصیت جدید مراد تاثیر گذار خواهند بود. و ساختار

لحظات کمیک به کمک همین خصوصیات میباشد. //

## =کلیت طرح=

در روستائی دور افتاده، ( اردبیل ) که عده ای از مردان به جنگ رفته اند. و آنهایی که باقی مانده اند در

کارها به دیگران کمک می کنند. هر از گاهی یکی از رزمندگان روستا، به مرخصی می آید و نامه ی دیگر دوستان را برای خانواده های آنان می آورد.

هر وقت رزمنده ای برمیگردد. انگار مجلس است. همه در خانه او جمع شده و به قصه های او از جنگ گوش میدهند.

.....

در این میان آقا نصرت یکی از رزمندگان روستا، مجروح و باید مدتها در بستر باقی بماند. به روستا برگشته، متوجه میشود که بچه ها و نوجوانان اطلاع کافی از منطقه ندارند. پس کاری بزرگ را آغاز میکند. نصرت زمان بیکاری خود را با بچه ها می گذراند.

شبها بچه ها را دور خودش جمع کرده. و از جبهه و مردان جبهه برای آنان حرف میزند. و از ابتکارات بچه ها در نبود امکانات صحبت می کند.

و گاهی با مشاورت معلم آبادی که چند پایه تدریس میکند. برای بچه ها شکلی مانور نظامی و زندگی در رابطه خاص مانند ترتیب میدهد.

آقا نصرت به این بسنده نکرده. در این میان با زنان و دختران آبادی صحبت میکند و از آنها میخواهد که برای رزمندگان شال و جوراب ببافند. و منزل یکی از معتمدین محل دپوی دست دوز ها و دست بافت های زنان و دختران میشود.

و بیشترین تاکید او این است که روزی این جنگ تمام میشود. و آن وقت دوره آبادانی شروع می شود. آنهایی که در آبادی مانده اند . باید از حالا خود را برای آن روزها و عمران آماده کنند. حتی از بچه ها میخواهد که از حالا نقشه برای بهبود وضع رفت و آمد و شکل روستا تهیه کنند. و این موضوع ساعات هنر در کلاس است. که بچه ها یا نقاشی میکشند. و یا ماکت هایی ساده از روستایی که آرزو دارند داشته باشند.

// در این میان چند دختر هم که نامزدشان در جبهه است . با گذاشتن نشانی روی بافت های خود سعی میکنند به یار خود در جبهه خبر خود را برسانند.

در نبود رزمنده ای که وسایل را ببرد. این مهم به عهده پستی است که هر پانزده روز یک بار به آبادی سر میزند. تا اگر نامه ای هست با خود ببرد. وسایل را گرفته و تحویل قرارگاهی میدهد که رزمندگان از آنجا اعزام میشوند. //

.....

در این میان مراد، ( قهرمان قصه ) پسر خالو حسن،

( فامیلی خالو حسن باید بر اساس منطقه زندگی تعیین شود )

با سن حدود سیزده ساله، از وقتی که پدر به جبهه رفته، در خانه جانشین پدر شده. و به کارهای خانه رسیدگی می کند. و در ضمن درس هم می خواند. و به کارهای کشاورزی هم رسیدگی می کند.

خانواده مراد شامل مادرش رخساره خانم که حامله است. خواهر هشت ساله اش، الدوز و مادر بزرگش،

ربابه خانم. که به شکلی مامای روستا هم هست. و بسیار از این مردان جنگی را او در وضع حمل

مادران یاری داده. و معروف به باجی ربابه است.

هر وقت جنازه شهید را می آورند. باجی رباب ، اولین کسی است که نوحه محلی برای او میخواند.

چون همه را پسر خود میداند.

=====

## یک ماه به محرم مانده.

خالو حسن، آشپز مراسم ایام سوگواری محرم در آبادی بوده . مخصوصا که نسل اندر نسل در خانواده

آنان و محرم به محرم، سه شب پشت سر هم به هیئت و آهالی روستا خرج می دهند.

اما سال گذشته که خالو حسن درگیر یک عملیات در منطقه می شود، و به مراسم نمی رسد.

به همین خاطر مراسم درست برگزار نشده. البته به زعم باجی رباب. گرچه شاهد هستیم

( در فلاش بک که مراد چقدر در این مورد زحمت میکشد. به شکلی که بزرگتر ها لقب آشپز باشی

بهش میدن. )

حال نزدیک محرم است. و باجی رباب نگران برگزاری سنت خانواده در پذیرایی از دسته های سینه

زنی.!

امسال مادر خالو حسن (مادر بزرگ مراد- ربابه) قسم خورده اگر حسن برای مراسم نیاید. شیرش را

حلال نخواهد کرد. باید به هر شکلی که شده خودش را برای محرم و ادای نذر برساند.

و گوسفندی را که برای قربانی کردن و خرج دادن در نظر گرفتن . خودش و مراد از آن نگهداری

میکنند. و باجی رباب هر وقت که برای سرکشی گوسفندان و علوفه دادن به آنها له طویله میرود. مراد

هم همراهش. و گاهی رباب قصه هایی از برگزاری مراسم برای مراد میگوید.

( که بعضی از این قصه ها میتواند فلاشبک تصویری شود)

.....

از جا و مکان خالو حسن هم خبردرستی در دست نیست.

و به ظاهر خالو حسن در جبهه هم آشپز است. چون هروقت که به مرخصی می اید از آش گوجه ای که

پخته تعریف می کند. و قسم می خورد همیشه سهم دشمن را میدهد. و حتی دشمن به خاطر رقابت با او،

آنها هم گوجه می کارند. و برای بچه های ایرانی آش گوجه می فرستند.!

و مراد از این مسئله که پدرش آنجا آشپز است. و پدران سایر بچه ها یا آریجی زن. و یا تک تیرانداز و

یا کاره ای هستند در رنج است. و آشپز بودن پدرش را بچه ها گاهی مایه شوخی قرار داده و مراد آزرده خاطر میشود.

.....

ازسوی دیگر زنش رخساره هم پا به ماه است. و دکتر بهداری آبادی تذکر داده؛ ممکن است زایمان

سختی داشته باشد و مجبور شوند برای زایمان به شهر بروند. و در این صورت حضور شوهر الزامی است.

در ضمن مراد گاهی پیش این دکتر مقدمات کمک های اولیه را میبیند. به بهانه های مختلف. مثلاً برایش تخم مرغ میبرد. و یا اگر از دوستانش کسی توی بازی زخمی میشود. مراد هرچقدر هم زخم او ناچیز باشد با اصرار او را به بهداری روستا میبرد. و دکتر نیز پی برده که خواسته مراد چیست. به او کمک میکند تا بیشتر یاد بگیرد.

.....

حال که باجی رباب اصرار دارد و جان زنش در خطر است. تمام این عوامل دست به دست هم داده. و موقعیتی را فراهم می کند. که حضور خالو حسن در آبادی الزامی شود. حال باید کسی را دنبال خالو حسن بفرستن.

نصرت رزمده که قادر به راه رفتن طولانی نیست. فامیل های خالو حسن یا در جبهه هستن! و یا درگیر کارهای جا مانده آنهایی که در جبهه هستن؛ می باشند. به این زودی برنمیگردن. و بقیه آن قدر پیرند که نمی توانند در این مورد کمکی کنند.

با مشورت زیاد تصمیم گرفته می شود. که مراد پسرش را دنبال او بفرستن.

.....

**به** همین خاطر جلسه ای با حضور معتمدین روستا و روحانی پیش نماز در مسجد شکل میگیرد. و تصمیم نهایی این میشود که پسر خالو، مراد سیزده ساله دنبال پدر به منطقه برود.

در این جلسه وظیفه ای برای نصرت ( رزمنده مجروح ) تعیین میشود. با این عنوان که مراد را برای رفتن به جبهه آماده کند و او را از خطراتی که ممکن است در پیش رو داشته باشد. مطلع کند.

// تعلیمات بدنی و تئوری مراد آغاز میشود. به شکلی که انگار واقعا دارند یک سرباز را آماده رفتن میکنند. و بچه های دیگر به نوعی شاهد. در این میان الدوز خواهرش هرازگاهی به دور از چشم آقا نصرت برای مراد آب و غذا میآورد. گرچه نصرت متوجه هست. اما چشم پوشی میکند. الدوز دفتر چهل برگی به مراد میدهد و از او میخواهد که خاطرات جبهه اش را برایش بنویسد. //

// در حالیکه عده ای از بچه ها از ترس مراد خبر دارند و او را در این مدت دست می اندازند. و میگویند که دشمن شاخ دارد. یا اینکه دم دارد. داستانهای الکی از خودشان میسازند. آنچه از جن و پری شنیده اند. دشمن را با همان علامت ها برای مراد ترسیم میکنند. حتی مراد چند شب هم خواب های عجیب و غریب میبیند که مثلا دشمن شاخ دارد و مانند گاو به او حمله میکند. روز بعد مراد به گاوی نزدیک شده و سعی میکند او را جا به جا کند که ترسش بریزد. //

.....

با نامه ای که شواری روستا و مسجد تنظیم می کنند. این امکان برای مراد به وجود می آورند که بتواند راحت تر وارد مناطق جنگی شود.

با نامه ی آقا نصرت به فرمانده خودش در قرارگاه و توصیه نامه شورای مسجد، و همراهی یکی از افراد محلی مراد تا پادگان سپاه ؛ یا قرارگاه اعزام نیرو اردبیل میرود. در آنجا مراد وضعیت جدیدی را میبیند.

فرمانده اعزام نیرو به همراه مراد یاد آور میشود که الان امکان فرستادن مراد نیست و باید تا سه روز دیگر یک گروه قرار است به منطقه ، مخصوصا منطقه ای که حدس میزنند خالو حسن آنجاست اعزام شود. در انتظار بماند.

به ناچار این سه روز مراد باید در پادگان و در کنار رزمندگان و در خوابگاه آنان استراحت کند و منتظر بماند.

.....

این سه روز ماندن در پادگان یا همان قرارگاه اعزام نیرو. با وقایعی تازه ای برای مراد همراه است. از جمله اینکه، صبح زود بیدار شدن. و یا اینکه خشم شب به رزمندگان میزنند. و مراد خود را زیر تخت قایم میکند. در حالیکه میبیند یک رزمنده دیگر با خیال راحت زیر تخت با آن همه سرو صدا خوابیده. و چند واقعه دیگر.

.....

**گروه** اعزامی به منطقه حرکت میکنند. در حالیکه همه لباس رزمی به تن دارند. مراد با آن ساکی که مادرش وسایلش را در آن قرار داده. و کت و شلواری که زمان زیادی از نو بودن آنها گذشته همراه رزمندگان از مناطقی رد میشوند. کم کم مراد با دیگر رزمندگان ارتباط برقرار میکند.

مثلا متوجه میشود که یک پدر و پسر با هم هستند. اما نمیخواهند هویتشان معلوم شود. ( بعدها در قسمت های بعدی علت این کار و فداکاری پدر و فرزند را میبینیم. ) یا اینکه فرمانده برادرش هم همراه گروه است اما بروز نمیدهد. ( بعدا متوجه میشویم )

.....

و پس از کش و قوس زیاد وارد منطقه می شود.

مستقیم آدرس آشپزخانه را گرفته و به سراغ آشپزخانه ها می رود. اما هیچ کس، آدمی با نام و نشان **خالو حسن آشپز باشی** نمی شناسد. مراد هنوز لباس شخصی به تن دارد.

اما حوادث ناخودآگاه پشت سرهم رخ می دهد که شکل گیری قصه را باعث می شود.

در یکی از آشپزخانه ها به علت نبود نیرو او را به کار می گیرند. چون خودش گفته که در آشپزی دستی دارد. و روز بعد گردان باید حرکت کند. ناخواسته با گردان حرکت می کند. به این امید که پدر را بیابد. مراد که پسر روستا و اهل کار است. تصمیم به کمک کردن می گیرد. نوع کار کردنش مورد



توجه سر آشپز قرار می گیرد. وارد منطقه جدیدی میشوند. به دستور سر آشپز لباس نظامی به مراد می دهند.

.....

### آغاز حادثه ها:

**باید** غذا به بچه های خط برسد. کسی نیست. به ناچار مراد با ماشین غذا حرکت می کند. اولین آشنائی جدی او با جنگ آغاز می شود. نزدیک به خط.

// یک روز به او دستور داده میشود جون مامور غذا نیامده همراه ماشین غذا به واحد توپخانه برود و غذا را برساند. تازه غذا را از ماشین پیاده کرده اند. که از واحد آتشبار تقاضای شلیک گلوله میشود. با اولین شلیک که مراد متوجه نیست. از صدای شلیک توپ بیهوش میشود. او را به چادر فرماندهی میبرند. تا حالش خوب شود.

بعد از این واقعه در حالیکه سر و صدای انفجارات او را تا سر حد اعلا در موقعیت ها و واکنش ها قرار می دهد. و سعی دارد که ترس خود را پنهان کند. و

.....

// در ضمن مراد هرشب سعی دارد که خاطرات آن روز را برای الدوز بنویسد. موقع نوشتن انگار

الدوز کنارش نشسته و دارد برای او تعریف میکند. //

// هم زمان الدوز در میان همسن و سال های خود افتخار میکند که برادرش رزمنده است. و با اب و

تاب تعریف میکند. //

.....

مراد با دیدن بچه هائی به سن و سال خودش درخت، و جنگیدن نشان ذهنیت او را نسبت به آدم جنگی عوض می کند.

حوادث کم کم خود را بیشتر نشان می دهند. دیدن ایستگاه های صلواتی، دیدن مجروحین که زخم را فراموش کرده و با هم شوخی می کنند.

چون به پانسمان نیز وارد است به شکلی پایش به بهداری منطقه جنگی هم باز میشود.

و یا کسانی که یک پای خود یا دست خود را از دست داده، ولی در جبهه هستن. این که بعضی ها در

کنار سنگر خود زمینی را به کاشت گوجه، و خیار و سبزیجات اختصاص دادن.

(ارانه یک بیوگرافی کامل از زندگی در جبهه بدون شعار آنچنان که بوده بر اساس تمام تجربیات

شخصی و خاطراتی که شنیده و ضبط کرده ام )

او به دنبال خالو حسن آشپز باشی آمده که تخصصش آش گوجه ای است که خودش گوجه آن را کاشته.

و از کسانی که مقابل سنگر های خود بوته کاشته اند احوال پدرش را میپرسد

(این کاشتن سبزی جات مقابل سنگر ها را من در چند منطقه دیدم. مخصوصا در منطقه میمک و در

گردان آتشبار یکصد و سی کره ای//)

.....

و این قصه در سر تا سر جبهه پیچیده که آشپزی را پیدا کنید. که تخصص او فقط پخت آش گوجه است.

و همیشه مقداری هم برای عراقی ها میفرستد.

( همین ذهنیت خود درگیری های خاص دیگری را هم باعث میشود )

تا این که یک تخریب چی این ذهنیت او را هم تصیح میکند.

(( منظور از گوجه؟ مین گوجه ای است. خالو حسن تخریب چی است. ))

قرار می شود با تخریب چی به دنبال پدر برود. چون خالو حسن را در استراحت گاه تخریب چی ها

دیدن!

مراد ؛ حالا صاحب پلاک هم شده. ولی هنوز هم صدای بلند انفجار او را به هم می ریزد. قبل از

رسیدن آنها، دستوری برای تخریب چی ها رسیده. و آنها مقر را ترک کرده اند. مراد باز پدر را پیدا

نمی کند.

**زخمی** شدن یک رزمنده در راه و پانسمان او توسط مراد تا رسیدن امدادگرها به شکلی او را وارد فاز دیگری از جنگ می کند. درگیری در جلوتر اتفاق افتاده. بنابراین قرار میشود که همین نقطه محلی برای جمع کردن زخمی ها شود. تا آمبولانس ها برسند.

مراد با چفیه ها و چوب سایه بان می سازد.

**( به شکل روستائی خودشان وقتی که در کنار گوسفندان و در زیر آفتاب هستن میسازد )**

با رفتن امدادگرها به جلو او تنها می ماند. پیره مردی که تن زخمی برادرزاده اش را با خود حمل میکند به آنجا می آید. داستانی دیگر شکل میگیرد..

// قرار بوده این پیره مرد مواظب برادر زاده اش باش و حالا او زخمی است و و پیره مرد نمیداند که اگر تنهایی به روستایشان برگردد جواب برادرش را چه بدهد. به ناچار کنار برادرزاده می ماند. اما او شهید میشود. و عمو هم مستقیم به خط میزند تا با دیدن برادرش شرمند نشود.

.....داستانهایی از این دست. شنیدن سرگذشت هر یک از رزمندگان خود داستان تازه ای میشود//

.....

**مراد** به ناچار چند روزی را با امدادگرها به سر میبرد. (( گرچه به هر جا که میرسد مشخصات پدرش را

میدهد) اشخاص زیادی خالو حسن را در مسیری که مراد میروید دیده اند. اما چون خط به هم ریخته کسی به خالو خبر نمی دهد.

**تخریب** چی اول، باز مراد را می بیند. او را همراه خود می کند. تخریب چی یک موتور دارد و مراد

سوار بر ترک او از مناطق عبور میکند. تخریب چی این بار از جای خالو حسن خبر کامل دارد.

اما گیر کردن در یک میدان مین پای مراد را به بازی جدیدی می کشد.

**تخریبچی** زخمی می شود. **مراد** خنثی کردن را یاد می گیرد.

اما یاد زمانی می افتد که در روستا به تحریک بچه ها و برای اینکه ترس خود را پنهان کند. وارد چاه قنات میشود. و در آنجا با لاشه گوسفندی که توی آب افتاده مواجه میشود. و همین کار مراد و اطلاع دادن او که آب قنات با لاشه گوسفند آلوده شده باعث نجات آبادی میشود.

و حالا هم تصمیمیم این چنین باید بگیرد. راه عبور را باز میکند. و قبل از آن تخریب چی را پانسمان کرده.

و مراد با بیسیم او را نجات می دهد. همه فکر می کنند که اوتخریب چی تازه است. که از طرف اطلاعات عملیات؛ پنهانی در منطقه است.

باز کار به او محول می شود. حادثه ای باعث می شود. که مراد با برو بچه های اطلاعات عملیات ( که برای شناسائی های قبل از عملیات میروند) آشنا شود. و یکی دو روز را هم با آنها بگذرانند.

.....

همین بچه های اطلاعات خالو حسن را پیدا میکنند. لحظه برخورد این پدر و پسر در منطقه خود قصه ای میشود.

مراد و پدر با هم به مخابرات گردان می آیند و با مکافاتی موفق به تماس با بهداری روستا می شوند. دکتر تاکید دارد که خالو حتما باید به روستا برگردد.

.....

شب قبل از حرکت به طرف روستا و خروج از منطقه جنگی بین پدر و پسر گفتگویی در زیر آسمان منطقه انجام میشود.

.....

**مراد** قصد بازگشت ندارد. چون دارد کم کم به ترس خود غلبه پیدا میکند. و حس کرده اینجا برای خود اسم و رسمی پیدا کرده. رزمندگان او را با اسم مرد بزرگ صدا میزنند. و میگویند که در هر خانه یک مرد باشد کافی است. و پدر را وادار میکند که به تنهایی به روستا برگردد. و هر وقت کار روستا و زایمان مادر انجام شد. و نذری سالانه .... پدر به منطقه برگردد تا مراد به روستا.

پدر از او قول می گیرد که بماند به این شرط که فقط در آشپزخانه، تا پدر به روستا رفته و باز گردد. مبادا دست به کاری بزنه که خالو شرمنده مادرش رخساره بشه.

.....

**تا** بازگشت پدر حوادث دیگری رخ میدهد. مثلاً : وارد گروه گشت و شناسایی می شود. و آن ترس بزرگش در اینجا تبدیل به شجاعت می شود. مثلاً؛ یک شب که سرزده وارد چادر فرماندهی شده. اصرار دارد که او را هم در گروه گشت و شناسایی راه بدهند. بچه های اطلاعات که تازه از مأموریت و شناسایی برگشته اند. و خسته برای اینکه او را از سر واکند. به شوخی مسیری که خود برای شناسایی رفته اند به او پیشنهاد میدهند. مراد از سنگر خارج میشود. و آنها به خیال اینکه مراد میترسد که شب حرکت کند استراحت میکنند. اما صبح او را که دم سنگر نیمه بیهوش افتاده پیدا میکنند. او ادعا میکند که همان مسیر را رفته و نشانی هایی که میدهد همه درست است. در ضمن به تله هایی اشاره میکند که بچه های شناسایی آنها را ندیده اند. عملیات یک شب دیگر به تعویق می افتد. راه شناسایی مجدد میشود. و حرف مراد درست در می آید. و الا آخر...

.....

روز موعود نزدیک میشود. مراد مراسم عاشورا را امسال در جبهه برگزار کرده. با کمک آشپز گردان برای بچه های رزمنده غذا میپزد. و روز قبل از آمدن پدر دشمن تکی اجرا می کند. دستور عقب نشینی می آید. اما مراد اشتباهی مسیر را رفته و اسیر می شود.

.....

بقیه داستان را به دو شکل میتوان ادامه داد.

**یک:** مرحله بعد زندگی مراد در اسارت و نحوه درس خواندنش و تکمیل شخصیتش که در نهایت به نیمه مهندس شدن او در رشته عمران ختم می شود. اما اصرار دارد که برای یک بار هم شده به منطقه جنگی برگردد.

عاقبت موافقت میشود. با گروه تفحص به منطقه برمیگردد. گروه در حال تفحص جنازه شهدا. مردا آن دفتر چهل برگی که خواهرش به او داده بود را زیر یک تانک سوخته داخل پارچه و مشما گذاشته پیدا میکند و برمیگرداند.

خواهر بزرگ شده و شوهر کرده . مراد دفتر را به خواهر زاده اش که حالا می خواهد به دانشگاه برود میدهد. و میگوید قبل از رفتن درس مرد شدن را بخوان.

**دو:** یا اینکه این مرحله را بدون پرداختن به آن گذر کرد. و مراد را که بزرگ شده و با دید وسیع تری به آبادی برگشته نمایش داد. و اینکه در آنجا درس خوانده. به هر شکل که شورا ی محترم نظر دهد.

// در این طرح سعی بر این است تا مناظر جنگ و وجود اشخاص صاحب نام و سرداران نیز از دید مراد به تصویر کشیده شده. از سرداران نامی آن منطقه . و شهدای خاص را میتوان در برخورد با مراد معرفی کرد. و این بستگی به نظر شورای محترم آن مرکز است تا با معرفی این عزیزان ماندگار بنده به نحوی در طول داستان آنها را نیز وارد قصه کنم.

و به شکلی شاید غیر ملموس چند عملیات بزرگ ( البته در شکل و ساختار کوچک و قابل ساخت ) را برای ماندگاری در ذهن بچه ها در این طرح گنجانده شود. و قضیه ایثار، صبر، بخشش، و بسیاری از عاداتی مثبتی که باید بچه ها آموزش ببینند //

پایان  
علیرضا حنیفی  
**09188712621**